



خدا یا ابن الطفال نه دانمانه در انوشس صدق غایت روشن

بخشیه مجله

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر: مجله علمی نشریه نونهالان جهانی

سال چهارم شماره دوم

۱۳۱ هجری

۴۶

۱۳۵۲

هو الله

ای کنیز بهاء آزادی و فرزانی نه

به خرد سالی است ونه به سالخوردگی

پس از خدا خواهیم که چون

نونهالان به نفعات رحمن

تروتازه باشی

ع ع

۲

## بچه های عزیز الله الهی

امید دارم خوش و سلامت باشید و من را فراموش نکرده باشید .  
اینکه می گویم من را فراموش نکرده باشید برای اینست که یک روز  
یکی از بچه ها به من گفت: « چرا مجله ورقا را بزرگتر نمی کنی؟ همین که  
جمله به دست من می رسد می نشینم و یک ساعته همه اش را می خوانم  
بعد باید سی روز دیگر بگذرد و این همه وقت کا فایست که آدم همه  
چیز را فراموش کند» من گفتم: « اگر اینطور است که توی گونی چطوری  
سعید بعد از چهار سال هنوز اسم خانم معلم کلاس اولش را می آند  
و چطور است که من با وجودی که مدت ها دوست های قدیمی خودم  
مثل شپلی را ندیده ام هنوز همه کارهایش را به خاطر دارم . اخم کرد  
و گفت: « همان گنجشک تنبل و چاق را می گویی که در نامه هایت از  
چیزی نوشتی . گفتم: خوب البته شپلی گنجشک سرحالی بود زیاد هم  
خوشش نمی آمد کار کنند ولی اینجور هم که تو گفتی تنبل و چاق نبودن  
هر وقت دلم برایش تنگ می شود به شاخه های درخت ها که در باغ تنگ  
می خوردند نگاه می کنم و یادم می آید که شپلی دوست داشت ساعتها روی  
شاخه ها بنشیند و تاب بخورد و هر وقت عده ای گنجشک را می بینم،  
میان آنها به دنبال شپلی می گورم . گفتم: البته من هم بعضی چیزها را  
فراموش نمی کنم ولی . . . . . گفتم: ولی ندارد من نامه های را که از  
بچه ها برایم می رسد چندین بار می خوانم و به آنها فکری کم حق موقعی که

۳

در آسمان پروازی کنم ، روی زمین دنبال دوستهایم می گورم . مثلاً  
دنبال دوستهایی که در گنبد کاووس دارم و هفته ای یک نامه برایم می آید .  
هیچ وقت یادم نمی دود که مدتی پیش در قادیلا دوستی داشتم که نمی توانست  
راه برود ولی برایم در نامه هایش شعری فرستاد و اگر چه حالا مدتی است  
که دیگر برایم نامه ننوشته ولی من همیشه بیادش هستم .

احوال پرسی ما خیلی طول کشید . اگر اینطور بگذرد نمی توانیم با هم صحبت کنیم  
چند روز قبل با سعید و پستی و موشی دور هم جمع بودیم « هاپی رابیت  
اینکه بیش از اندازه لوس شده بود فرستادیم برود بیرون از اخباری هوا  
بخورد و ببیند سگ های دیگر چقدر زحمت می کشند . و ای وای ای وای  
هم نمی کنند قرار است هر وقت درست شد بیاید پیش ما» سعید گفت:



« درقا نامه ای که رفته قبل به چه ها نوشته بودی خیلی غمگین بود »  
 موشی با عجله رو کرده به من که: دیدی؟ . . . . . و بعد سبیلهايش را  
 بالا کشید که: « هیچکس به حرف موش ها گوش نمی کند » سعید گفت:  
 آخر اگر تو حالت خوب نیست نباید کاری بکنی و چیزی بنویسی که چه ها  
 غصه دار بشوند . من گفتم: انتظار داشتی دروغ بنویسم . پیشی گفت:  
 از نظر گربه ها این مطلب به هیچ وجه اشکالی ندارد . البته ما نمی گوئیم  
 « دروغ » می گوئیم (میو) . سعید گفت: چه اشکالی داشت می گفتی  
 حالم خوبست و همه راهم خوشحال می کردی . موشی گفت: حالا کی گفته  
 دروغ بد است . اگر دروغ بد باشد ، اولین روزی که ما مان سعید و  
 آشپزخانه داد بزنند این پتیراکی خورده من باید از سوراخ بیرون بیایم  
 و بگویم « راستش را بخواهید این کار بنده است ، اینطوری که نمی شورزنگ  
 کرد » سعید گفت: اگر هو وقت من نمره بدی گیرم به مادرم بگویم غصه  
 خواهد خورد ولی وقتی بگویم نمره ام خوب شده دیگر خیالش راحت است  
 از این حرف به چه کسی ضرری رسد . پیشی گفت: به بنده ، این آتای  
 موشی آن روز به جای اینکه بگوید خودش پتیرها را خورده است گفت  
 « یگانه م کار پیشی باشد چون تا زنگی ها در میان سبیلش ذرات سفیدی  
 دیده می شود » ما مان سعید هم از این خوش خدمتی موشی بقدری  
 خوشش آمد که یک تکه بزرگ شیرینی به او داد و حالادروغش من  
 باید هر روز به جای در ، از روی شيرواني به اینجا بیایم و همه جای  
 ۵

بدنم زخمی بشود . موشی گفت: من اصلاً چنین کاری نکردم . پیشی گفت:  
 این هم يك « میو » دیگر سعید با عصبانیت به موشی نگاه کرد و گفت  
 « پس مادر درست می گفت و پتیرها بی خود تمام نمی شوند . همه اش  
 تقصیر من است که از شما دفاع کردم مگر قرار نبود تو به آشپزخانه  
 ما کاری نداشته باشی . »

موشی گفت: من به قول خودم عمل می کنم پیشی داد زد که عجب  
 « میو » گوی هستی پس آن روز من بچرم که پایه میز را دندان می زدم .  
 سعید داد زد که تو اینجا چکاری کردی . خلاصه من دیدم اوضاع حتماً  
 شلوغ است . بدون اینکه آنها متوجه شوند پرودا ز کردم و روی لبه  
 شیروانی نشستم از انبار همه جور سروصدائی بگوش می رسید .

داد و بیداد میو میو پیشی را می شنیدم . بعد از چند دقیقه سعید  
 خیلی ناراحت از انبار بیرون آمد وقتی وسط حیاط رسید ، بود بگشت  
 و به من نگاه کرد و گفت: « کار خیلی بدی است از هر کاری بدتر است  
 . . . . . رای گویم »

صدایش را در باد درست نشنیدم ولی فکرمی کنم دروغ رای گفت:  
 با خودم فکر کردم حتماً سعید امشب به مادرش خواهد گفت نمره بد  
 گرفته است و مادرش به او کمک خواهد کرد تا فردا نمره بهتر می گوید .

**ورقا**

ادرس: طهران صندوق پستی ۱۴-۱۳۸۳ فریروز صهبای



ما زندگان این بود که جان خود را در راه حضرت اعلیٰ فدا کنیم . حال  
 موقعش رسیده است . باید خود را به خداوند بسپاریم و بدانیم آنچه  
 او برای ما می خواهد همان صحیح و خوب است . اگر برای پیشرفت  
 امر خداوند جاننازی ما لازم باشد ، در اختیار او هستیم و این برای ما  
 بزرگترین خوشبختی هاست . اصحاب به ملاحسین گوش می دادند .  
 مگر نه اینکه او اولین کسی بود که حضرت اعلیٰ را شناخت .

حرف های ملاحسین برای آنها مثل صدای آب ، برای تشنگان  
 آرامش بخش بود . همه چیز زندگی را برایشان از نومی ساخت و به  
 همه چیز زندگی ارزش می داد .

**« شهارت »**

نگهبان روی بام قلعه خیرهای ناگواری داشت . دوباره قلعه را حتماً  
 کرده بودند تعداد آنها را نمی دانست ولی از صداها و رفت و آمدها  
 می شد فهمید که خیلی زیارتند .

شاهزاده مهدی قلی میرزا که با برهنه از پیچوره اطاقش به بیرون گریخته  
 بود برای جبران شکست سنگینی که در شبیخون آن شب تاریک از اصحاب  
 قلعه خورده بود این بار سپاهی عظیم را به سرداری عباسقلی خان لاری  
 و سلیمان خان افشار به جنگل مازندران فرستاده بود . او را توجیح  
 کرده بودند . شاه و صدراعظم باور نمی کردند که سپاه عظیم شاهزاده  
 از عده کمی از اصحاب باب شکست خورده باشد . شاهزاده مهدیقلی  
 میرزای گفت ، آنچه من در آن شب تاریک دیدم باور کردنی نبود ،  
 آن ها با همه خیلی فرق داشتند . قدرتی که آن ها را به جنگ وانیارد  
 چیز دیگریست . ولی این حرف ها برای ناصرالدین شاه معنی نداشت  
 به دستور عباسقلی خان در مقابل قلعه ۹ ردیف سنگر کند ، بودند  
 به این ترتیب رسیدن به قلب سپاه محال به نظرمی رسید .  
 بزودی در قلعه آذوقه تمام می شد و کار تمام بود .

\* \*

آن روز عصر ملاحسین از همیشه خوشحال تر بود ، در میان قلعه  
 قدم می زد و برای اصحاب صحبت می فرمود « منظور ما از آمدن به

ملاّحسین آن شب هیچ خوابید . گاهی در پای برج یا در مقابل اطاق حضرت قدوس قدم می زد و گاهی می نشست و به فکر فرو می رفت نیمه شب برخواست و کم خور را باز کرد و دوباره آن را محکم بست کسی پرسید امشب شال خود را محکم بستید . جواب داد امشب به قصد شهادت سوار خواهم شد . سه ساعت به صبح ماند ، از جای برخاست و با چشمهای اشک آلود با حضرت قدوس وداع نمود و به دوستانش فرمود هر کس برای جابجایی آماره است با من بیرون بیاید .

درهای قلعه به آرامی روی پایه چرخیدند و دوستان ملاّحسین در حالیکه پارچه سفید بلندی به گردن انداخته بودند با شمشیرها برهنه در میان دروازه آشکار شدند . به آرامی و از براهه می رفتند تا دشمن از حرکتشان آگاه نشوند . کمی بعد نگاهبانی در تاریکی فریاد زد « سیاهی کیستی » و به دنبال آن صدای گلوله ها بلند شد .

اصحاب نغره زنان یا نام حضرت اعلی به پیش می رفتند و سنگرها یکی بعد از دیگری خالی می شدند . خانه های دشمن می سوختند و صحنه جنگ روشن می شد . اصحاب خود را به آتش می زدند و سر بزازان را به عقب می راندند ملاّحسین به آنها گفته بود

« مرگ یا زندگی ما در دست خداست و فقط زمانی کشته خواهیم شد که خداوند اراده کند » دیگر ترسی در کار نبود . عباسقلی خان لاریجانی

پشت آنها بهشت با همه زیباییها سر بر می کشید و آواز دوستی جنگل پری کرد .

وقتی ملاّحسین را به قلعه برگرداندند بیهوش بود . او را به اطاق حضرت قدوس بردند و آن ها تنها گن داشتند . هیچکس ندانست حضرت قدوس به ملاّحسین چه فرمودند فقط وقتی در اطاق باز شد برای همیشه نسبتی روی لب های ملاّحسین نشسته بود . بدون شک جواب سؤال را دانسته بود « حضرت اعلی از او راضی بودند »

از فرسیر صها

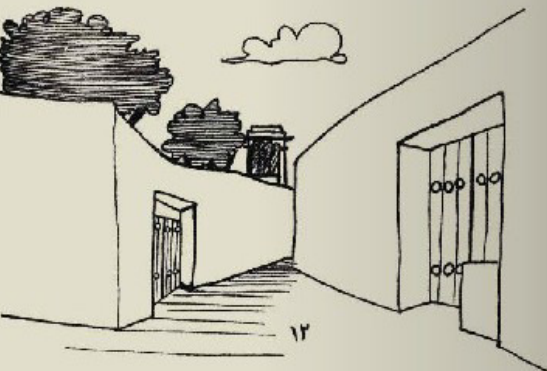
که درم شکستن سنگرها پیش را با و رذنی کرد به تاریکی جنگل گرفته بود و از لابلای شاخ و برگ درختان تیر اندازی می کرد سر بزازان نیز بدنبال او به تاریکی درختان پناه می بردند . دور و آتش به آسمان بلند بود و گلوله مثل باران بر سر ملاّحسین و دوستانش می ریخت . ملاّحسین شمشیر به دست رو به همه جای گذاشت و سپاهیان را فراری می کرد که ناگهان پای اسبش به ریه مان یکی از چادرهای پیچید . اسب وحشت زده در جای ایستاد ، ملاّحسین می کوشید اسب خود را آزاد نماید که ناگهان گلوله در سینه اش نشست . زخم خیلی شدید بود ، ملاّحسین روی اش خم شد و چشمان خود را بست داشت به آرزویش می رسید .

در آن لحظه فقط به لحظه ای فکری کرد که حضرت اعلی را بیرون شهر شیراز دیده بود . به راه ما کو فکری کرد ، راهی که پیاده رفته بود و لحظه ای که بر روی قلعه کوه ما کو به حضرت اعلی رسیده بود . به آخر حرفهای ایشان می اندیشید . برای او این روز را پیش بینی فرموده بودند « دیگر در این دنیا هم را نخواهیم دید » فکری کرد « آیا حضرت اعلی از او راضی هستند » مگر نه اینکه به قولش عمل کرده بود . حال همه مردم ایران آتشی را که در جنگل مازندران روشن بود می دیدند و بعد از مدت ها به یار خداوند می افتادند . ملاّحسین صدای بال فرشته ها را می شنید . برای او دیوارهای قلعه فرو می ریختند و در

### خانه حضرت بهاء الله

یادم می آید یک روز جمعه بود . آن روز که پدرم بمن گفت : « آیا می خواهی برویم خانه حضرت بهاء الله را ببینیم ؟ خانه ای که وقتی کوچک بودند در آن زندگی می کردند . . . . آن موقع هنوز من به مدرسه یا درس اخلاق نمی رفتم و شاید بیشتر دوست داشتم مثل همیشه نا آمدن برادرم از درس اخلاق ، در خانه بمانم و تنها بازی کنم ولی خوب با پدرم رفتم .

خیابانها خیلی شلوغ بودند . پراز ماشین ها و آدمها که اینطرف و آنطرف می رفتند . از خیابانها و کوچه های جور و اجور گذشتیم و به کوچه ها تنگی رسیدیم که همه مثل هم بودند . دیگر سرو صدای خیابانها نمی آمد . در عوض کوچه ها پر بودند از سرو صدای بچه های کوچک که بازی می کردند خانه ها همه مثل هم بودند با درهای بزرگ چوبی قدیمی که روی شان میخهای بزرگ کوبیده بودند . مشغول نقاشی خانه ها و بچه ها بودم



مطلب مهم  
 بچه های عزیز در شماره نهم سال چهارم برای مطلب  
 « معبد ساخته شد » به جای مشرق الاذکار شیکاگو  
 مشرق الاذکار فرانکفورت نقاشی شده است . امیدوارم  
 من را بخاطر این اشتباه بخشید .

که پدرم گفت: « ای جاست... این خانه پدر حضرت بهاء الله است. »  
 بنظرم عجیب آمد. از این همه درهای مثل هم، چطور این باید در آن  
 خانه باشد. در زدم و کمی بعد موری در را باز کرد.

حیات بزرگی بود با دیوار آجری بلند و چند تا گلدان کنارش. بنظرم آمد  
 در و دیوارهای خواهند برایم چیزی بگویند. از قدیمها، از آن روزها  
 که حضرت بهاء الله در این حیات بودند. از آن روزها که گلها را آب  
 می دادند. از آن وقتها که میوه های درختها را می چیدند. دستی  
 بدیوار کشیدم و روی یک سکو نشستم. حتماً قدیمها، یک روزی هم  
 حضرت بهاء الله اینجا نشسته بودند، روی این سکو. شاید هم مثل من  
 دستی بدیوار کشیده بودند.

صدای بچه های کوچیک و صدای پدرم دیگر نمی آمد. مثل اینکه مناجات  
 پدرم تمام شده بود. در دیدم که دست و صورتم را بشویم و مناجات بخوانم  
 دستم را در حوض شستم و کفشهایم را بکنم و به اطاق رفتم. اطاق خیلی بزرگی  
 بود و یک فرش بزرگ هم کف آن پهن بود. بنظرم می آمد که در اطاق  
 از آن آدمهای قدیمی نشسته اند از آنهایی که لباس بلند دارند و شاید عملاً  
 چشمهایم را بسته و با صدای بلند یک مناجات که از حفظ بودم، خواندم.  
 کاشکی یکی دیگر هم حفظ بودم. دلم نمی خواست بیرون بروم.

پدرم صدایم می کرد. دیگر وقتش رسیده بود که برویم. به باغچه نگاهی  
 کردم، به گل و درختها، به ساختمان و حوض، و رفتم از درختی که آنجا

بود یک بوکن گندم و در جیبم گذاشتم. دیگری بوی گشتم ؟  
 وقتی آن مرد در را بست، احساس می کردم خیلی وقتش با این خانه آشنا  
 هستم. مثل اینکه مدتها در آن زندگی کرده بودم. در این خانه با سینه  
 شباعتش به درهای کوچیک، دیگری برایم مشخص بود. دفعه دیگری که می آمدم  
 حتماً زودتر بیدار میشی کردم.

از: ابرج صبیعی

## ورقای خودتان

بچه های عزیز. همانطور که قول داده بودم در شماره بعد نتیجه مسابقه  
 «ورقای خودتان» را برایتان خواهم نوشت و شما می توانید نوشته ها  
 که برنده شده اند در ورقا بخوانید منتظر شماره لا ورقا باشید.

## داستان فیلی که همه چیز را لگدی کرد

آقا فیله در جنگل قدم می زد و همه چیز را لگدی کرد با پای خاکستری بزرگش

روی سبزه ها و گلها و جانوران کوچک

می گذاشت و از روی دم خزندگان

می گذشت حتی گیاه های کوچک

و گلهای یاس هم

از صدمات

اودرمان

نبودند.



بزرگوار و موش بیکر بان گفتند که: باید جلوی فیله را بگیریم بزرگت:

بله می توایم جلوی او را بگیریم ولی موش، تو نمی توانی کاری بکنی.

ما هم گفت: البته که اونمی تواند از دست او کاری ساخته نیست.

موش حرفی نزد روی علف ها نشست و به نقشه بزرگش دار. بزرگت:

من او را می ترسانم بله تمام وجودش را به لرز می اندازم. او یک لاک خالی

لاک پشت پیدا کرد آن را به یک شاخه کوتاه آویزان نمود بعد با شاخه ها

به لاک می کوبید و می گفت: با این طبل فیله را می ترسانم آنقدر به آن می کوبم

تا فیله فرار کند.

وقتی فیله با قدم های سنگینش آمد. بز نشانه گرفت و با شاخه هایش به

لاک کوبید و مجورش گفت: آه چه غرضی چه سرو صدای وحشتناکی.

فیل گفت: این صدای ضعیف مزخرف چیست و لاک را با خرطومش برداشته  
 و به هوا پرتاب کرد، لاک از آن بالا محکم به سر پشمالوی بزرگ خورد و فیله  
 لگدکنان براهش آرامه دار.



موش هیچ

نگفت ولی

با خرطومش

کرد، که بز

ببچاره با آن لاک

روی سرش

چه غمگین

به نظری رسید

در روی علف ها نشست و به نقشه مار گوش کرد. مار گفت: من خودم را

بشکل یک طناب درمی آورم به دور پایش حلقه می زنم و تا وقتی که قول

بدهد که دیگر حیوانات را لگد نمی کند او را رها نمی کنم. بله بله.

وقتی فیله از آنجا رد شد. پهلوی یک درخت ایستاد و تا عاچ سفید

بلندش را به شاخه تکیه داد و به چرت زدن پرداخت. مار که در میان

علف ها پنهان شده بود به آهستگی بیرون آمد و به شکل طنابی به دور

تنه درخت و پای فیله حلقه زد و زمش را محکم میان دندانهایش گرفت.

فیل از خواب بیدار شد و خواست حرکت کند ولی با سه پا چگونه

می توانست حرکت کند . فریاد زد : چرا پای مرا ننگه داشتایم ؟



ولی ما رجوابی ندادیم چون  
اگر دهان بازی کرد چنگه  
هم بازی شد . فیله غمناک  
پراز خاک نرم وز درد ننگ  
گرفت آن را به طرف مار  
نوت نمود . مار بخنود  
می پیچید وی خواست  
عطسه بکند ولی خاک نخیل

زیاد بود چشم هایش را بست و دهانش را باز کرد : آه هو... آه چه ؟ و حلقه باز شد . بود فیله گفت : « چه سرمای بدی خورد ای » و براش آرامه دار . موش چیزی نگفت . ولی نگر کرد : بیماریه مار چه غمگین به نظری رسد و همینطور عطسه می کند . باز هم فیله آمد موش که روی چمن نشسته بود و نقشه اش را طرح می کرد او را نگاه کنی روی زمین دراز کشید دست ها و پاهایش را دراز کرد و بخواب عمیقی فرورفت . موش نفس عمیقی کشید ، سبیل هایش را سیخ کرد و مثل یک سایه خاکستری از میان علف ها بیرون خزید . آهسته از میان دست و پاها و عاج های فیله رد شد تا به نوک خرطومش رسید و ناگهان به داخل خرطوم فیله جست . فیله چشمهاش را باز کرد و به خرطوم خاکستریش نگاه انداخت و گفت :

« من نمی توانم یک دقیقه در این جنگل راحت باشم اولش آن بزم احمق بعد هم ما را احمق تر و حالا هم احمق ترین و کوچکترین آنها این موش است . » آه بله می دانم کجائی چون دماغ و سبیل هایت را می بینم یا الله بیا بیرون . موش با صدای ریزش گفت : من بیرون نمی آیم تا اینکه قول بدی دیگر چیزی را لگد نکنی فیله گفت : من هم الآن به بیرون پرتابت می کنم . و شروع کرد خرطومش را اینور و آنور کردن موش گفت : « متشکرم چه سواری خوبی من دارم پروازی کم متشکرم آقا فیله » . فیله فریاد زد : الآن تو را غرق می کنم و سر خرطومش را در آب کور . موش گفت : خیلی متشکرم دارم شنای کم چه آب تنی خوبی .

فیله کنار رودخانه ایستاد و بفکرفرورفت ، دیگری توانست برگردد و برای غذایش به کند . نمی توانست آب تنی کند و از همه بدتر نمی توانست با یک موش در خرطومش زندگی کند . گفت : خواهش می کنم موش کوچولو بیا بیرون . موش پرسید : قول می دهی دیگر چیزی را لگد نکنی ؟ فیله گفت « نه » موش گفت : پس من هم میدانم چکار کنم . و با دستش دماغ فیله را قلقلک داد . ولی فیله باز هم قبول نکرد . و موش هم رفت تری خرطوم فیله فرو کرد . فیله از شدت درد فریاد می کشید ، خوب خوب قول می دم . موش به سرعت از خرطوم فیله بیرون پرید و داخل سوراخش رفت و منتظر شد . فیله خیلی آرام آمد پاها ی خاکستریش را به آرامی روی زمین می گذاشت و تمام حیوانات کوچک

**شنا**  
تیم برای دریا : تو را می بینم  
و گفتار صبا .  
یک روز وزغ و قورباغه  
با هم برای شنا به رودخانه  
رفتند . قورباغه گفت :  
« چه روز خوبی ، برای  
شنا کردن عالی است . »  
وزغ گفت : « بله ، من می روم  
پشت آن سنگ و لباس شنا می پوشم . »  
قورباغه گفت : « من که لباس شنا نمی پوشم . » وزغ گفت : « ولی من می پوشم !  
و وقتی هم که پوشیدم تو نباید به من نگاه کنی تا بوم در آب . » قورباغه پرسید :  
« چرا نباید نگاه کنم ؟ » وزغ جواب داد : « چون من در لباس شنا خیلی خنده دار می پوشم . »  
قورباغه چشمش راست و وزغ از پشت سنگ بیرون آمد و به آب پرید . آنها تمام  
آنروز بعد از ظهر را در آب بودند  
و شنای کردند . قورباغه  
تندتر از وزغ شنا می کرد  
و جلب جلب زیادی  
راه انداخته بود .

و خزنده های کوچک را نگاه می کرد و مواظب بود دشمنان را لگد نکند . حیوانات به همدیگری گفتند . فیله دیگر کسی را لگد نمی کند یک نفر که خیلی بزرگ و شجاع و باهوش است جلوی او را گرفته است . بزرگ گفت : فکری کم کار موش است . مار گفت : « بله » کمی دور تر روی علف ها پای تنه درخت موش خسته ، راضی و بخند بولب دراز کشیده و استراحت می کرد .

از : انقیاب هیت

ترجمه : شهره نام مقای

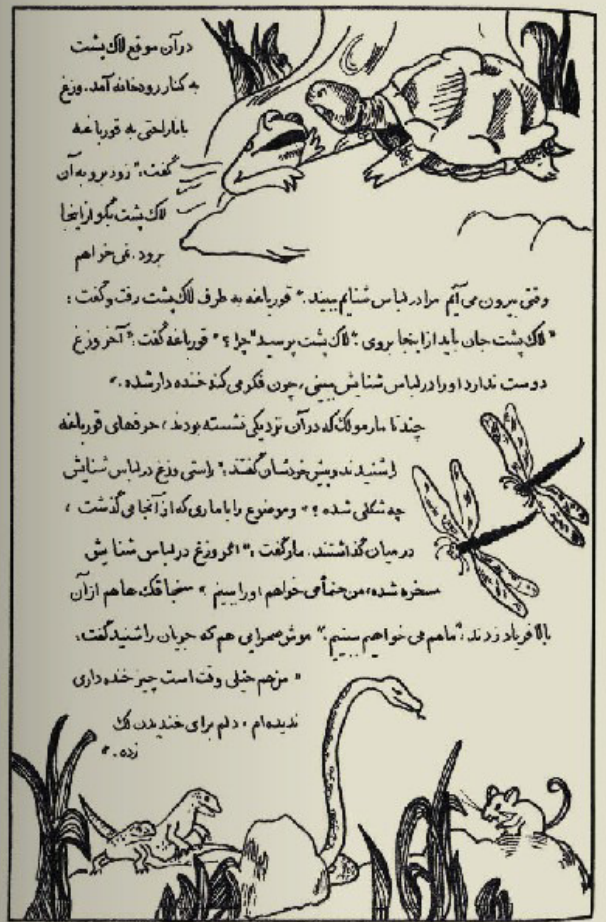




قربانه به طرف وزغ  
 برگشت وگفت: «خیلی  
 مناسبم وزغ جان، همه  
 می خواهند ترا ببینند که

چه شکلی شده ای.» وزغ گفت: «بسیار خوب، من هم همین جا در آب می مانم  
 و بیرون نمی آمم تا همه بیوند.» باین ترتیب لاک پشت و مارمولک ها و مار و سنجابک ها  
 و موش صحرایی همگی کنار رودخانه به انتظار نشستند تا بیرون آمدن وزغ از آب

و اما شاکند. پس از مدتی وزغ بجایه فریاد زد: «خواهش  
 می کنم، تمنا می کنم بروید بی کناران.» ولی هیچکس از جایش  
 تکان نخورد. کم کم آفتاب غروب می کرد و آب هم سرد  
 می شد. وزغ هم بیخ کرده بود و می لرزید و عطسه  
 می کرد. سرانجام گفت: «مثل اینکه  
 چاره ای ندارم باید بیرون بروم  
 و الا حسابی سرما می خورم.»  
 و از آب بیرون پرید.



در آن موقع لاک پشت  
 به کنار رودخانه آمد. وزغ  
 با مارمولکی به قورباغه  
 گفت: «زود برو به آن  
 لاک پشت بگو از اینجا  
 برو. نمی خوامم

وقتی بیرون می آمم مراد لباس شنایم ببیند.» قورباغه به طرف لاک پشت رفت وگفت:  
 «لاک پشت جان باید از اینجا بروی. لاک پشت پرسید: «چرا؟» قورباغه گفت: «آخر وزغ  
 دوست ندارد او را در لباس شنای من ببیند، چون فکری که خنده دار شده.»

چندتا مارمولک که در آن نزدیکی نشسته بودند، حرفهای قورباغه  
 را شنیدند و پیش خودشان گفتند: «لاستی وزغ در لباس شنایش  
 چه شکلی شده؟» و موضوع را با ماری که از آنجایی گذشت،  
 در میان گذاشتند. مار گفت: «اگر وزغ در لباس شنایش  
 سفره شده من چنانم خوامم او را ببینم.» سنجابک ها هم از آن  
 بالا فریاد زدند: «مامم می خوامم ببینم.» موش صحرایی هم که حیران را شنید گفت:  
 «من هم خیلی وقت است بیرون خنده داری

ندیده ام.» دلم برای خندیدن کل  
 زده.

### رِدّه ما جمعه ها

۵ - سفری به جزیره روبنیسون کروزو



سرسب چینی میزنم زیرا آوازه هیچ کس چشم دیدن آواز خواندن  
 مواند دارد، تا میزنم زیرا آواز صدا از مقام باغ در می آید که:  
 «بس کن پرویز سرمان رفت.»

خوب البته زیادهم خوب نمی خوانم. میروم در عالم خیال:

تا بحال دریا ندیده ام. اما این که می بینم یقیناً دریا است. بله اینم  
 من هستم در نقش آقای روبنیسون کروزو که در حالی که ران مرغی را  
 به نیش می کشم. روی یک تخته نشسته ام و دارم میروم بطرف جزیره.  
 البته این ران مرغ را درگیر و در غرق شدن کشتی کش رفتم. نمی دانم  
 این کتاب را خوانده اید. یک نفر هست که نوشته رنگش سیاه است.

مثلاً مثل ذغال. اسمش هم «جمعه» است. اما باروبنیسون کروزو  
 دوست می شور. خوب حالا نقش این را به کی بدم... فهمیدم میش  
 به آقا معلم. اگرچه آقا سیاه نیست ولی باکی رنگ سیاه می شور. نقش



قلهات آب از لباس شنایش سرزیر شده بود و روی پاهایش می چکید. لاک پشت  
 و مارمولک ها و سنجابک ها و مار و موش صحرایی همگی خنده افتادند و قورباغه  
 هم زرد زیر شده. وزغ پرسید: «قورباغه تودیکر به چی می خندی؟»  
 قورباغه گفت: «من به تو می خندم، آخر واقعا این لباس شنا خنده دار شده ای.»  
 وزغ با عجبانت گفت: «حالا فهمیدی آقا!» و لباسهایش را برداشت و  
 به خانه اش رفت.



این وحشی‌ها را هم میدهم به مقدر دوستاش که می‌خواهند، من را سر به نیست کنند. اما با یک ضربه تبرکله ده تا ایشان را می‌اندازم. در دره ما اصلاً یک سیاه پوست هم نیست. سفید هم نیست. نه زرد هست نه سرخ. همه یک رنگ هستند رنگ فهوه‌ای. آقا معلم می‌گفت: سیاه پوست و سفید و زرد و سرخ فوقی با هم ندارند. باید بهش بگویم رنگ فهوه‌ای را اضافه کند.

از کشف خودم خیلی هم ممنون می‌شوم.

باز در عالم خیال سروکله این وحشی‌ها یعنی همین مقدر خودمان پیدا میشد



در خیال هم دل کن نیست گرچه سرخی‌شان را مثل ته خیار انداخته‌ام ولی هر چه باشد آنها خیلی اند. دنیا بلای می‌کنند. من هم مثل میمون میروم

آره... با سواد کنند؟ می‌خواهد بیروم نوکری از چشمه‌هاش پیدا است. خانم به صدای آید که: «آقا پسوردت می‌خوار با مایائی طهران» میگویم: «ونه» یکه می‌خورند می‌گویند: «چرا؟ می‌گذاریمت مدرسه...» می‌خواهم هفتاد سال نگذارید مدرسه. خیلی دل خوشی از مدرسه دارم. بازی می‌کنم: «ضی‌توخم... ضی‌توخم» آقا میگوید: «آخه چرا ضی‌توخم؟»

چشمم می‌افتد به زخم روی دستم. نشانشان میدهم و میگویم: «امروز رفته بودم بهداشتی. دکتر گفت این زخم خیلی خطرناکه. بگذارید بیخیم اسمش چیه؟ آهان سیاه زخم. می‌گفت سیاه زخمه. پدرم خنده اش میگیرد. اما نمی‌خندد. آقا و خانم شهری از ترس می‌روند عقب. چشمه‌شان گرد شده. خدایا فظی می‌کنند.

خودم هم خنده ام گرفته. میروم می‌خواهم. اینها آمده بودند مرا ببند نوکری. منکه نوکری خودم را هم نمی‌کنم. نه ام می‌آید تو. میزند تو سوش که: «آی پسرم سیاه زخم گرفته»، خودم را می‌زنم بخواب. فردا صبح باید بروم از قند شکنمان تشکر کنم. که همچنین زخم قشنگی گذاشته روی دستم.

«شب به خیر»

نا تمام از: مهران وهمن

بالای یک درخت. به پای درخت می‌رسند. جیغ می‌کشند و هوار می‌زنند پای درخت هم آتش درست می‌کنند. محب کباب خوشمزه‌ای می‌شوم ها! عوق می‌زنیم و از ترس می‌لرزیم. الان است که رئیس قبيله يك لقمه پنجه کند. شروع می‌کنم بداد کشیدن.

ناگهان از خواب می‌پریم. پائین، پای درخت را نگاه می‌کنم. تمام سیب چینه‌ها جمع شده اند پای درخت.

میگویم: «اینطور زل زدید بمن که چی؟»

یکی می‌گوید: «پرویز انگار دیوانه شدی، رفتی اون بالا همینطور نشستی داد و هوار میکنی!»

خجالت می‌کنم و میگویم: «داشتم سیفا میدیدم.»

یکی میگوید: «سیب نفا دیگر چیست؟»

از درخت می‌آیم پائین. میدوم طرف خانه. حوصله جرو بحث با اینها را ندارم. ولی نزدیک بود حسابی کباب شوم ها...

وقتی می‌روم خانه نه ام می‌آید سر و قدم. دستی به سر و گوشم می‌کشد.

لبا سهام را راست و درایت میکند و می‌گوید: «برو تو مهان دارم.»

میروم. دونا شهری هستند. یک زن و یک مرد تا چشمشان بمن می‌افتد

نیششان تا بنا گوش بازی شور... مگر من خنده دارم دست میدهند

دست میدهم. نگاه چپکی بهشان می‌اندازم و میروم یک گوشه کز می‌کنم

با بام میگویم: «پرویز این آقا آمده، تو را برده شهر با سواد کند»

## نیوتن

هفت سال که گالید از نیارفت، در انگلستان، کودکی ضعیف دنیا آمد که

کسی نمی‌تواند زیاد زنده بماند. اما او با نظریه بزرگ می‌شد.

وقتی به مدرسه رفت، در کلاس از همه ضعیف‌تر بود

درس از همه عقب‌تر بود.



یک روز قویترین شاگرد کلاس که همه را می‌ترساند.

بلی دلس خواست او را بزند. اما او، با آنکه ضعیف‌تر

بود، در دعوا پیروز شد. آنوقت معلمش به او گفت: اگر این

اراده ات را در درس خواندن به کارگیری، حتما موفق می‌شوی

و او در همان روز تصمیم گرفت در درس از همه محکم‌السیاسش جلو بیفتد.

سالها بعد او از بزرگترین دانشمندان جهان بود،

و بعد از شاگردی که با او دعوا کرده بود بهترین

دوستش شد.





همیشه مسئول فکر کردن بود یا نوشتن. گاهی تمام شب را تا صبح بیداری ماند و فکر می کرد. حتی صبح زود بیدار می شد. بر روی زمین های تازه ای در باره زمین دستارگان کشف می کرد.



روزی زیر درخت سیسی نشسته بود. از دیدن سیسی که از شاخه زمین افتاد، به فکر فرو رفت؛ چه چیزی را به طرف زمین کشاند؟ چرا سبب بالا رفتن آنها در این راه فکر کرد و سالها بعد توانست وجود نیروی جاذبه زمین دستارگان را ثابت کند. آن درخت سالها بعد از مرگ او همچنان با پرچم بود و وقتی برای طرفان و ماسعده از جا کنده شد، از چوب آن سفیدی ساخته و بیاد نیوتن این دانشمند بزرگ در موزه نگاه داشتند.



از: عمران روحانی سیان

## کتاب های خوب آینه چطور است؟

بچه ها راجع به هزار سال پیش چه می دانید؟ هزار سال پیش پدران پدران پدران ما چطور زندگی می کردند؟ کجا زندگی می کردند و چکار می کردند و در آن زمان چه اتفاقی افتاد، خوب شاید راجع به اینها چیزهای بدانید، اگر هم ندانید، کتابهای زیادی هست که در آنها چندین سال پیش، چند صد سال پیش و یا حتی چند هزار سال پیش چیزهایی نوشته شده است.

اما اگر درباره هزار سال دیگر از شما بپرسند چه می گوئید؟ هزار سال دیگر چه بر سر دنیای ما خواهد آمد؟ فرزندان فرزندان فرزندان ما چطور زندگی خواهند کرد. آیا باز هم آدم ها با هم خواهند جنگید یا صلح در دنیا برقرار می شود، شاید هم تا آن زمان موجوداتی از آسمان ها، از کره های دور به دنیای ما بیایند، خوب، آنوقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کتاب های

- ۱- کوه های سفید از: جان کوئیستوفر
  - ۲- شهر طلا و سرب از: جان کوئیستوفر
  - ۳- برکه آتش از: جان کوئیستوفر
- از انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
درباره آینه نوشته شده است.

## آسمان - همه اینها

خورشید بزرگ است و نورانی. ما در زمین تمام گرما و نور را از او می گیریم و همین طورهشت کره دیگر خانواده خورشید. بعد از این که خورشید به تمام کره های اطرافش نوری دهد، بازم نوری دارد که از بلو تون کره آخری هم می گذرد و راه های دورتر را در پیش می گیرد. این نوری رودی رود در جاهای حرکت می کند که هیچ چیز جز خودش وجود ندارد و به آنجا می رسد که نور ستاره ای بشود در آسمان جای دیگر.

آسمان پر از ستاره است. این همه ستاره هائی هم که ما می بینیم خورشید هائی هستند که نور دارند. اول به اطراف خودشان و کره هائی که در اطرافشان می گردند نوری دهند و بازم نوری دارند که بیاید و ستاره ای در آسمان ما بشود.

نور از رفتن ضعیف است. شاید کم بشود، ولی ضعیف نیستند. نور خورشید ما که حالا نور ستاره ای است با نور خورشید های نزدیک ترش که آنها هم ستاره اند یک دسته نوری شود. این دسته نور یک تکه کوچک سفید در آسمان بجای خیلی خیلی دورتر درست می کنند. مثل یک ابر نورانی کوچک در آسمان که از نور ستاره های بسیار زیادی درست شده است. به این خانواده ستاره ها که کشتان می گویند و هر کشتانی نامی دارد. به کشتانی که خورشید ما یکی از اعضا های

## سکه های پرنده

چند سکه یک ریالی را صاف روی هم بچینید و بفاصله ۱۰ سانتی متری از لبه میز روی میز قرار دهید پس یک بشقاب را

ترجمه: پرچهره منوچهری



بفاصله ۲۰ سانتی متری از سکه ها روی میز بگذارید. حال نکر کنید و بگوئید که چطور می توانید با فوت کردن، سکه ها را درون بشقاب بیندازید؟

### جواب

مسلم است که تنها راه انداختن سکه ها به داخل بشقاب فوت کردن است، ولی فوت باید به گویای سکه ها کرد تا نتیجه دلخواه را بدست آوردم. اگر به ته سکه ها فوت کنید سکه هائی افتند و اگر به کمر سکه ها فوت کنید فقط کمی تکان بخورند ولی بازم سر جای خود باقی می مانند. . . . راه حل این است که به فضائی در حدود ۱۰ سانتی متری بالا از اولین سکه بطور کامل افقی فوت کنید. در این صورت سکه ها بزرگی و به آسانی در بشقاب می پرند.

**دلیل علمی** هنگامی که به فضائی ۱۰ سانتی متری بالا از سکه فوت می کنید، فشار هوای روی سکه ها را کم می کنید و در حالی که در همین لحظه فشار هوای اطراف سکه ها بیشتر است. نتیجه سکه ها بر اثر خود از جایشان بلند شده و در جریان هوای فوت شما قرار گرفته و به داخل بشقاب برنتاب می شوند.

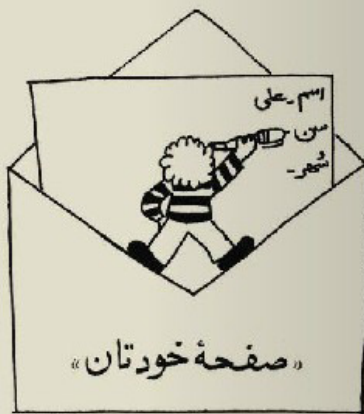


کوچک آنست « راه شیری » اسم دارد چون بقیه ستاره ها  
این خانه در آسمان زمین مثل باریکه سفید شیری مانند.  
نور همه کیهان ها حرکت می کند و می رود ، می رود و هیچ  
وقت به جایی نمی رسد که راه تمام شده باشد . آن جایی که  
نور همیشه جا برای رفتن و رفتن دارد ، را دنیا می گویند .  
دنیا آنی که بزرگتر از آن است که ما در فکومان بتوانیم آن را  
مجسم کنیم .

در آسمان ستاره های بسیاری بینیم . البته بعضی از ستاره ها را  
هم نمی توانیم ببینیم . آنها آنقدر از ما فاصله دارند که نورشان باید  
چندین هزار سال سفر کند تا به ما برسد و به این ترتیب چشم ما آنها  
نمی بیند .

در آسمان بعضی وقت ها ستاره ای خاموش می شود یا ستاره تازه ای  
پیدا می شود . خورشید ماه یک روز در میان ستاره ها پیدا شد  
و یک روز هم خاموش می شود . در آن موقع چه غم که خورشیدها  
بسیاری هستند و کم شدن یک ستاره از زیبایی و بزرگی آسمان کم می  
کند و آنهایی که آن موقع روی زمین هستند اگر دوستهای داشته باشند  
سرما و تاریکی و نبودن خورشید برایشان مهم خواهد بود .

اگر نزدیک این خورشید ها کوه ای مثل زمین باشد ، روی هر یکی  
از این کوه ها کسی هست که به آسمان نگاه کند و نور خورشید ما را



« صفحه خودتان »

« بچه ها بالای نامه عایتان اسم ، سن ، شهر ، آدرس و تاریخ را بنویسید »

این ماه یک نامه خیلی خوب از عده ای از دوستهای خوم در مشهد  
داشتم . این بچه ها عضو کتابخانه ورقای مشهد هستند ولی چیزی را جع  
به اینکه چطور این کتابخانه درست شده نوشته اند . بچه ها شما هم  
اگر بتوانید می توانید با دوستانتان یک کتابخانه در شهر خودتان تأسیس  
کنید . خوب است که به فکر این موضوع باشید و خبر آن را برای من هم  
بنویسید . از جلا پر وحدت - شیرین سی ستار -  
فرید اسمعیلی - ولارن اسمعیلی که عضو کتابخانه  
ورقای مشهد هستند خواهش می کنم خبرهای این کتابخانه را بیشتر  
برایم بنویسید .

مثل یک ستاره در آسمان ببیند و دوست کسی است که در زمین ماه به آ  
نگاه می کند .

نگاه می به آسمان آبی خودمان ببیند ازیم ،  
ببینیم چند تا ستاره می بینیم .  
ستاره ها را بشماریم .  
ببینیم چند تا دوست داریم .  
قسه ما تمام می شود .

چون اینجا قسه ای دیگر شروع می شود ، قسه آنهایی که می خواهند بهتر آسمان را ببینند  
و یاد دوستان بیشتری آشنا بشوند . و برای آن روز که چراغ خورشید خاموش می شود ،  
و سائل سفورا آماده کنند .

اسم این قسه « علم نجوم و علم فضا » است . البته نمی دانم چرا به جای « قسه نجوم قسه  
فضا » این را می گویند ولی شاید به خاطر آنست که قسه را یک نفر می نویسد ، ولی اینها  
قسه هائی هستند که هر قسمت آن را یک نفر می نویسد .

هرکس علاقه دارد آن را می خواند و بقیه آن را ادامه می دهد . آیا شما می خواهید  
این قسه را بنویسید ؟ آیا شما می خواهید بقیه این قسه را بنویسید ؟

شاید بعضی از شما بخواهید این کارها را بکنید ، ولی من این قسه بزرگ را اینجا می آورم ،  
چون دیگران هم قسه های دیگری می خواهند . بنا بر این چون همه قسه ها را من بنویسم  
در اینجا بیاورم ، می گذارم هرکس بدنبال قسه خودش بگردد و با آن زندگی کند .

چند کارت تبریک تشنگ برای عید ولادت حضرت اعلیٰ حضرت  
 بهاء الله از فرشید - فرهمند - مژگان - و فرزانه اسکندری  
 رسیده که خودشان آنها را نقاشی و تزیین کرده اند فرزانه اسکندری  
 یک داستان مصور و یک نقاشی هم فرستاده . از همه آنها خیلی ممنون  
 هستم . دوست خوبم **مهران بهموردی** از مرودشت مطلبی  
 راجع به روز مادر و همینطور یک نقاشی فرستاده ، مهران جان به  
 نظرم بهترین است همیشه داستانهایت را خودت و باراهنمائی پدر و  
 مادرت بنویس مطمئن باش با این کار داستانهای تشنگ تری خواهی نوشت .  
 نماینده و دوست عزیزم **فرزانه موسوی** از اصفهان چند مطلب  
 امری - شعر و نقاشی از **شید احسینی** - و **نیسان تشکر**  
 فرستاده است . « البته نیسان اسمش را زیاد خوانا نوشته و شاید من  
 هم به همین دلیل نتوانسته باشم آن را درست بنویسم .

دوستان خوبم **بهاء الدین** و **رویا مهرانجانی** از طهران  
 شمیم حکیمی ۱۲ ساله از شیراز **نوید بهمنی** ۳ ساله از گیلک  
 امید و **رامین محمدی** از اصفهان چند داستان و نقاشی تشنگ  
 فرستاده اند . از همه آنها خیلی ممنون هستم . یک پاکت پراز نقاشی  
 شعر - داستان و مطلب علی از شیراز برایم رسیده است که **محبوب**  
**گلزار** ۱۰ ساله و **وحید گلزار** ۱۳ ساله و **ژاله گلزار** آنها را  
 نوشته اند . بچه ها باز هم منتظر نامه های شما هستم .

۳۷



### دوستانهای خوبم

دیروز یادم افتاد که تازگی ها از پس با دوستان جدیدم مشغول  
 بوده ام کتابخانه را از یاد برده ام و مدتهاست سری به آنها نزده ام .  
 اتفاقاً دیروز جمعه بود و وقتی به یاد آوردم که عده ای از دوستانم  
 در کتابخانه دور هم جمع شده اند خوشحال شدم و تصمیم گرفتم که  
 بلافاصله به کتابخانه دوستان درقا بروم .

موشی وقتی فهمید کجایم روم خواست که همراهم بیاید و من هر چه  
 کردم راضی نشد که بماند . بالاخره گفتم: موشها را به کتابخانه درقا  
 راه نمی دهند . موشی گفت: من خودم دیوار را سوراخ می کنم و توانم  
 داخل می شوم . گفتم: « تا آنجا که من میدانم کتابخانه درقا آنقدر

۳۸

راستی از شما چه پنهان این دوست من از عده ای از بچه ها که به آنها  
 درس و مدرسه کتابخانه را فراموش می کنند بگله داشت . به نظر من  
 او درست می گفت چون هر قدر هم که درس و تکلیف های مدرسه زیاده  
 باشد آدم می تواند حداقل ها هم یک کتاب خوب بخواند .

راستی یک چیز که خیلی مرا خوشحال کرد دیدن روزنامه دیواری و  
 نقاشی های تشنگ بچه ها بود . اسم های این بچه ها را از روی نقاشی  
 و نوشته هایشان برایتان می نویسم . **نا در نیکزار** - **کیوان مهدی**  
**کا مران مهدی** - **فرید یزدانی** - **مژگان و همین** -  
**مهرداد کلانی** - **کامران گلزار** - **شهره فروغی** - **افسانه درقا**  
 موفع خدا حافظی دوست کتابدار من گفت برایتان بنویسم که ارشد  
 و پنجشنبه ها و جمعه ها در کتابخانه منتظر شماست .

من دیروز از کتابخانه یک کتاب برای سعید به امانت گرفتم و او جان  
 دارد کتاب را بلند بلندی خواند و هاپی و موشی و پیشی هم دورش را  
 گرفته اند و دارند به فته اش گوش می کنند . مثل اینکه فته  
 تشنگی است بد نیست من هم بروم و گوش کنم .

صکم ساخته شده که هیچ موشی نمی تواند دیوارش را سوراخ کند »  
 موشی می خواست باز هم چیزی بگوید که من دیگر منتظر نشدم و بال و پر  
 زنان با عجله به طرف کتابخانه پرواز کردند .

وقتی به آنجا رسیدم ، کتابخانه پر بود از دوستان من عده ای مشغول  
 کتاب خواندن بودند و عده ای می آمدند و کتاب می گرفتند و می رفتند  
 هر چند خیلی دلم می خواست با دوستان صحبت کنم ولی نخواستم حواسشان  
 پرت کنم کمی روی درختهای باغ نشستم تا کتابخانه خلوت شد .  
 بعد به داخل کتابخانه رفتم . کتابدار کتابخانه که یکی از دوستان خوب  
 من است از دیدن من هم تعجب کرده بود و خوشحال شده بود .  
 گفت: « درقا چه عجب این طرفها آمده ای . »

گفتم: « راستش آنقدر سرم با دوستان تازه ام گرم بود که اصلاً متوجه  
 نبوده ام مدتهاست به کتابخانه نیامده ام . »

خیلی با هم صحبت کردیم ، می گفت گاهی اوقات روزهای جمعه شاگردان  
 یک درس اخلاق همراه با معلمشان دسته جمعی به کتابخانه می آیند  
 و تا ظهر کتاب می خوانند و برای هم تعریف می کنند و چیزهای تازه یاد  
 می گیرند . بچه ها من فکر کردم چقدر خوب است شما هم از معلم درس  
 اخلاقتان بخوانید که هر چند هفته یکبار با شاگردان درس اخلاق  
 دسته جمعی به کتابخانه بیایند من هم می خواهم از این به بعد بیشتر به  
 کتابخانه بیایم ، شاید هم دیگر ببینیم .